

انسانک

نوجوان

ماہنامہ فرهنگی، اجتماعی
سال چہارم، اسفند ۱۳۸۹



۳. سخن سردبیر

۴. کودکی که با خود شادی آورد

۵. باور کنید این آخرین نصیحت امسال است

۶. پس انداز سبز

۸. بهار با او می آید

۱۰. فصل تازه

۱۱. دل آسمانی تو

۱۲. هدیه زیبای خداوند به انسان

۱۴. خلاصه ای از زندگی پیشوای ششم شیعیان

۱۵. بغل و فرومایگی و چند حکایت دیگر

۱۶. ملاقات به یاد ماندنی آقای بهاری و آقای طولانی

۱۸. جان فدا

۲۱. ترجمه کنید

۲۲. معمای روبیک ، حل شد

۲۳. عروس نو نوار

۲۴. میوه نخوردنی

۲۶. چت می کردند ، چت می کنند...

۲۸. نامه یک شیر به یک شیر دیگر

۳۰. شبیه کدام قهرمان مشهور قصه هستید

۳۳. جدول

۳۴. کنجکاوی زیاد پدر و مادرم

۳۶. کلید گمشده صورتی

۴۰. افسانه ای از هند

۴۲. نماز هشت رکعتی!

۴۳. در ماه اسفند ، مراقب پدر و مادرهایتان باشید!

۴۴. سیل عرم

۴۶. بهاری با پرتاب لوبیا

۴۷. حدیث

انسان
فوجوان



ماهنامه فرهنگی، اجتماعی
سال چهارم، شماره سی و پنجم،
اسفند ۱۳۸۹

به کوشش: مریم مقبلی
طراح گرافیک: مهسا بزرگ امید
صندوق پستی: ۲۳۰۶۴
تلفن: ۰۴-۳۴۴۲۸۸۶
فکس: ۰۴-۳۴۹۷۳۶۷

پست الکترونیک:

info@3rdimam.com

شگون

شب جمعه آخر سال

مادرم در آشپزخانه عجب غوغایی به راه انداخته بود، در یک ظرف حلوا می پخت و در جایی دیگر در ماهیتابه، نوعی نان را سرخ می کرد، بعد از من خواست روی حلواها را با پودر نارگیل تزیین کنم و روی ظرف آن پوشش نازکی از سلفون بکشم. من این کار را خیلی دوست داشتم و با علاقه آن را انجام دادم.

او می گفت که از مادرش شنیده که پخش خیرات و خواندن فاتحه و زیارت قبور در شب جمعه آخر سال شگون دارد و باعث رحمت و آمرزش برای عزیزانمان در آن دنیا می شود.

امسال علیرغم شلوغی شب جمعه آخر سال، مادر را تا بهشت شهیدان همراهی کردم. جایتان خالی! هر کس در دستش گلدانی زیبا و یا سبزه ای شاداب گرفته بود و سراغ عزیزی را می گرفت. لبها به خواندن قرآن و سوره حمد و اخلاص باز و بسته می شد، بوی گلاب می آمد و انسان را مسحور می کرد و از همه مهمتر آرامش و حس خوبی بود که در آن مکان روحانی به همه دست می داد.

مادرم همان اول که بر سر خاک برادر شهیدش نشست. شیشه گلاب را در آورد و مزار دایی ام را شستشو داد. اگر چه قبل از ما عده های زودتر آمده بودند و بر سر همه قبور شهدا یک شاخه گل گذاشته بودند. من خیلی زود دست به کار شدم و خوردنی هایی که مادر آورده بود در بین مردم تقسیم کردم. هر کس تعارف من را بر می داشت می گفت: «خدا رحمت کند» و فاتحه ای می خواند.

مادر شروع کرده بود به قرآن خواندن زیر چادر و گاهی هم هق هق اشک می ریخت و جمله همیشگی اش را بر زبان می آورد: «خوشا به سعادتت برادر. خدا تو را رحمت کند. دلم برایت خیلی تنگ شده است» بعد از جا بلند

شد و برای همسایگان برادرم نیز حمد و سوره خواند و خانواده های آنها را دلداری داد.

آن روز نفس هایم را پر از آن هوای روحانی کردم و از ته دل برای همه درگذشتگان حمد و سوره توحید خواندم. از خدا خواستم که دایی ام را با پیامبر و تمامی ائمه و مخصوص امام حسین (ع) محشور کند.

کودکی که با خود شادی آورد...

«جمعه روزی سپیده دم که سر زد، پیش از آفتاب، بچه به دنیا آمد. نوزاد مثل فصل بهارخواستنی بود. قدی معتدل و متوسط داشت. نه لاغر لاغر بود و نه خیلی چاق. زیبا بود و پوستش سرخ و سفید. صورتش نه کشیده بود نه گرد. اما به گردی مایل بود و پیشانی‌اش پهن بود. موهای ابرویش نازک و پر. در میان دو ابرو، خال نقره‌ای فامی دیده می‌شد. چشم‌های او بزرگ، باز و فرورفته و رنگ آن سیاه بود. مژه‌هایش بلند و به قدری انبوه بود که یکپارچه به نظر می‌رسید. نوک بینی‌اش رو به پایین، ولی متناسب بود. گردنش نه بلند و نه کوتاه... دست‌ها و بازوهایش گوشت‌آلود بود. پنجه‌های دستش بلند و کف دستش پهن. مادر از دیدن بچه‌اش خندان شد.

خبر بلافاصله به گوش عبدالمطلب، پدر بزرگ نوزاد رسید. چشم عبدالمطلب که به نوزاد افتاد، او را روی دستش گرفت و با سپاس از خدا برایش دعا کرد. آنگاه به کعبه رفت و همان‌طور که طفل را به سینه چسبانده بود، از نو خداوند را سپاس گفت و برای یادگار فرزندش عبدالله دعا کرد.

پدر بزرگ که پس از آن همه اندوه درونی و سوز دل، بچه را می‌دید، تمام مهر و عشق سرشار خود را متوجه نوه‌اش، تنها یادگار عبدالله می‌کرد. اودیگر آرامش خاطر خود را در وجود نوزاد می‌یافت. شادی با نوزاد به خانه آنها آمده بود.

روز هفتم تولد نوزاد، عبدالمطلب او را «محمد» (یعنی پسندیده و نیکو، ستایش شده) نام گذاشت. این اسم در میان عرب رسم نبود و به نظر آنها غریب می‌نمود. پدر بزرگ با سوال آنها که روبرو می‌شد، می‌گفت: «آرزومند و امیدوارم که این فرزند در پیشگاه خالق آسمانها و در نظر خلق روی زمین پسندیده و ستوده شود.» برگرفته از کتاب زندگانی پیامبر (ص) - نقی سلیمانی



باور کنید این آخرین نصیحت امسال است!

کار می‌کنند. برای آنها تحمل دشواری در مسیر سعادت فرزندان طبیعی است. آنها حاضرند هر نوع سختی را به جان بپذیرند تا فرزندان آنها تحصیل کنند و در آینده افراد مفیدی باشند، اما بعضی از فرزندان در این مرحله جدی فکر نمی‌کنند و مسئولیتی برای خود نمی‌شناسند. جدی نگرفتن تحصیل و تلف کردن زمانی که برای آموختن در اختیارشان قرار دارد، ماجرای است که باید به آن توجه داشت. بعضی از عزیزان باید با این واقعیت روبه‌رو شوند که آنچه در اختیارشان قرار دارد تنها به دلیل سخت کوشی پدر و مادر است نه حاصل توان اقتصادی خانواده.

نوجوان‌های امروز که نسبت به نسل‌های پیشین اطلاعات بیشتری دارند، باید نگاه جدی‌تری به اطراف خود داشته باشند. در شرایطی که پدر و مادر برای آنها سختی می‌کشند، آنها هم باید با جدی گرفتن وظایفی چون تحصیل، سهم خویش را ادا کنند. بی‌انگیزگی آنها، بزرگ‌ترین مشغله ذهنی پدر و مادرهایی است که برای ساختن آینده فرزندان تلاش می‌کنند.

تکلیف نوجوانی در خانواده‌های ثروتمند و کم‌درآمد از همان آغاز معلوم است، اما در خانواده‌های متوسط ماجرا متفاوت است. در خانواده‌های ثروتمند نوجوانان بدون آنکه شناختی از دشواری‌ها داشته باشند، تنها به آسودگی و بی‌مسئولیتی مشغولند.

در خانواده‌های کم‌درآمد نوجوانان بخشی از نیروی کار خانواده به شمار می‌آیند و از همان آغاز مسئولیت‌نا آوری برای خانواده و دشواری‌هایش را بر دوش می‌کشند.

ماجرای امروز و حرف من به خانواده‌های متوسطی مربوط می‌شود که شرایط پیچیده‌ای دارند. در این خانواده‌ها مشکلات زیادی وجود دارد که پدرها و مادرها آنها را از نگاه فرزندان پنهان می‌کنند. خیلی وقت‌ها نوجوانان این‌گونه خانواده‌ها، دوره نوجوانی را با آسودگی و بی‌خیالی پشت‌سر می‌گذارند، بدون آنکه از واقعیت زندگی خود و دشواری‌های والدین آگاه باشند. بعضی از پدرها و مادرها نمی‌خواهند فرزندان‌شان احساس کمبود کنند و به همین دلیل چندبرابر بیشتر

پس انداز سبز

هر سال در یک روز خاص تعداد کمی از آن‌هایی که مثل ما در محاصره سنگ و آهن و شیشه زندگی می‌کنند برای انجام کاری از خانه بیرون می‌روند که تنها بخاطر خودشان نیست و برای دیگرانی انجام می‌شود که در زمان‌هایی دیگر از راه خواهند رسید. ماجرای این روز، ماجرای یک پس انداز ویژه است و توسط کسانی انجام می‌شود که می‌دانند تنها پول نیست که باید آن را برای زمان و شرایطی خاص نگهداری کرد تا در آینده استفاده شود. آن‌ها مثل ما پشت حصار سنگ و آهن و شیشه زندگی می‌کنند اما فراموش نکرده‌اند که بیرون از این حصار، طبیعتی وجود دارد که در طول قرن‌ها هیچ‌وقت گنجینه‌هایش را از ما دریغ نکرده است. آن‌ها می‌دانند که طبیعت همواره از کسانی زخم خورده است که به آن‌ها خدمت کرده است و این صحیح نیست و باید برای طبیعت و زنده نگهداشتنش کاری کرد.

درخت یکی از گنجینه‌های طبیعی است که در کوچه‌های تاریخ یکی از مهمترین نقش‌ها را در مسیر پیشرفت جوامع انسانی ایفا کرده است و در این مسیر بارها و بارها قربانی نیازهای پیشینیان ما شده است و هنوز هم قربانی می‌شود. بسیاری از ما به این ماجرا اهمیت نمی‌دهیم و به یاد نمی‌آوریم اما بعضی‌ها هستند که می‌دانند کم شدن تعداد درخت‌ها در آینده‌های نزدیک و دور می‌تواند به مشکلی اساسی تبدیل شود و به همین دلیل به درختکاری اهمیت می‌دهند.

از قرن‌ها پیش تا همین امروز درخت‌ها برای نسل‌های مختلف ما کارهای مختلف و مهم انجام داده‌اند. وقتی جایی برای سکونت می‌خواستیم درخت‌ها بر خاک می‌افتادند تا قطعه قطعه کنار هم قرار بگیرند و ما خانه‌ای داشته باشیم برای زندگی. وقتی رودخانه‌ها مانع از حرکت ما می‌شدند درخت‌ها بر خاک می‌افتادند تا پل‌های چوبی شکل بگیرند و ما را عبور دهند. وقتی سفر با پای پیاده دشوار می‌شد درخت‌ها بر خاک می‌افتادند تا گاری درشکه و کالسکه‌ها، لذت سفرهای سواره را به جماعت خسته هدیه دهند.

درخت‌ها بر خاک می‌افتادند تا رودخانه‌ها و دریاها قابل عبور باشد برای مسافرانی که در قایق‌ها و کشتی‌ها سوار می‌شدند و راهی دوردست‌ها شدند در جستجوی ناشناخته‌ها.

در طول تاریخ درخت های بسیاری بر خاک افتادند تا صنایع مختلف شکل بگیرند و زندگی پیشینیان ما را شکل دهند و در ادامه ما از راه رسیده ایم تا بر گذشته تکیه کرده و جاده های پیشرفت خود را بسازیم. امروزه از مواد معدنی مختلفی برای کارهای مختلف استفاده می کنیم اما هنوز هم در بسیاری از جاها درخت ها بر خاک می افتند تا چیزی برای خانه و محل کارمان ساخته شود. بسیاری از ما توجه نداریم و اهمیت نمی دهیم اما بعضی ها هستند که به یاد می آورند درخت ها کار بسیار مهم دیگری نیز انجام می دهند که قابل جایگزینی نیست. یک میز را می توان از مواد دیگری ساخت و یک خانه را می توان با سنگ، آهن و شیشه ساخت اما کاری که درخت ها در مورد سالم سازی هوای اطراف ما انجام می دهند قابل جایگزینی نیست. بسیاری از ما اهمیت نمی دهیم اما این سؤال همیشه مطرح است که چرا نباید به زندگی های بعد از خود توجه کنیم؟ ما برای خود و فرزندانمان پول پس انداز می کنیم اما نگران محیط طبیعی نسل های بعدی نیستیم. ما فراموش می کنیم که دیگران از قرن ها پیش برای ما کاشته اند و ما استفاده کرده ایم. آن هایی که در روز درختکاری از پشت حصار زندگی ماشینی بیرون می آیند تا به کمک طبیعت بروند در حقیقت برای کمک به ما و دیگرانی پس از ما راهی می شوند تا کاری را که گذشتگان برای ما انجام داده اند، آنها برای نسل های بعدی انجام بدهند. می توانیم به اهمیت کار آنها فکر کنیم و از خود سؤال کنیم که چه می شود اگر هر کدام از ما در هر سال فقط یک درخت بکاریم.

به مناسبت ماه ربیع الاول، بهاری
که حضرت محمد (ص) در آن
متولد گشت

بهار با او می آید

مردم با عجله و ترس وقتی به سر بازار می رسیدند، راهشان را کج می کردند و می گریختند. آنها جماعتی مزاحم و دردسر ساز بودند. وقتی سرو کله آنان پیدا می شد، مردم وحشت می کردند. سردسته آنها وقتی می آمد، چهار راه بازار برای او قرق می شد و کسی جرأت نداشت از آنجا بگذرد، او مرد نا آرامی بود. قداره به دست می آمد و عربده می کشید و از مردم زور گیری می کرد. هیچ کس هم چیزی نمی گفت. می دانستند که این کار هر روز آنهاست. آنها یک مشت آدم بیابانگرد و نا آرام و بی بند و بار بودند. طبیعت خشک و داغ کویر آنها را وحشی بار آورده بود. از آزار مردم ابایی نداشتند. مردم هم که حال و روز درست و حسابی نداشتند ته مانده جان خود را بر می داشتند و از مقابل چشمان آنها می گریختند.

زندگی بر مردم سخت می گذشت. این زور گویی ها و زور گیری ها زندگی را از همیشه نا آرامتر و سخت تر هم کرده بود. مردم هر چه چشم می چرخاندند کسی را پیدا نمی کردند تا به داد آنها برسد تا آن روز که آن جوان ها پیدا شدند...

یک روز که زور گیری ها گویی به اوج رسیده بود، جوانی در راه خانه فکری به سرش زد. راهش را کج کرد و به خانه نرفت. از کوچه پس کوچه ها گذشت و مقابل دری ایستاد. در زد، جوانی بیرون آمد. چیزی به او گفت و بعد راه افتاد و رفت.

از کوچه ای دیگر عبور کرد و در مقابل خانه ای دیگر ایستاد و با جوانی دیگر قرار گذاشت و همینطور ادامه داد. شاید ده - پانزده نفر از جوانان را از خانه هایشان بیرون کشید. گفت که همه جمع شوند تا فکری برای امنیت مردم بکنند. همه نزدیک خانه خدا جمع شدند. جوان شروع به صحبت کرد و گفت که اگر همینطور پیش برویم کسی دیگر در امان نیست. زنان نمی توانند با آرامش از خانه بیرون بیایند. هیچ نانی سالم به خانه نمی رسد. بچه ها نمی توانند راحت در کوچه ها بازی کنند. مال و اموال مردم دارد تاراج می شود. رفتارهای زشت دارد جای رفتارهای درست را می گیرد. مردم ترسیده اند. آنها که پول دارند برده اجیر کرده اند و از خود و اموال خود محافظت می کنند ولی مردم بی سرپناه کسی را ندارند. کودکان که نمی توانند از خود دفاع کنند.

من او را در میان آغوش خود پروردم. او زاده بهار است. او فرزند ربیع است. امروز با چشمان خود می بینید که با این کار بزرگ چگونه دوباره متولد شده است. او با این تولد دوباره بهار را به ارمغان آورده است. او پایه های جوانمردی را در این سرزمین محکم خواهد کرد. هر کس نمی داند بداند این جوان مورد حمایت من است. او به خداوند کعبه تکیه کرده است. او آینده درخشانی دارد. او در روزگار یخبندان، در روزگاری دور بر بلندترین قله های دنیا خواهد ایستاد، آنچنان که همه عالم از هر سوی جهان او را به خود می خوانند. او محمد صلی الله است بر گزیده خدا، مصطفی

حسین اسکندری

پیامبر خدا (ص) در جوانی عضو گروهی بود که به نام پیمان جوانمردان برای دفاع از افراد مظلوم عهد بسته بودند. این مطلب با نگاهی به نقش آن گروه در آن دوره و حضور رسول خدا (ص) نوشته شده است.

پیران که از پا در آمده اند. زنان که توان ایستادگی در مقابل این وحشی گری ها را ندارند. ما جوانان باید کاری بکنیم. باید گروهی تشکیل دهیم و با ظلم و زورگیری این جماعت اوباش مبارزه کنیم. هر کس می خواهد و احساس مسئولیت می کند دستش را پیش بیاورد. جوان دستش را دراز کرد. دستی روی دستش قرار گرفت و دستی دیگر و دستی دیگر و همه دست ها روی هم و پیمانی بسته شد. یک پیمان محکم و به یاد ماندنی. پیمان جوانمردان.

جوانان با صدای هماهنگ، آرام و محکم و مطمئن یک صدا گفتند که پیمان می بندیم تا آخرین قطره خونمان از حق مظلومان و حق مردم حافظت کنیم. ما جوانمردان هم قسم می شویم تا دم مرگ از پیمان خویش دست نکشیم.

مصطفی (ص) تا سال ها این پیمان را به یاد داشت و از بستن چنان پیمانی خوشحال بود. از روزی که مظلومان را تنها نمی دید خاطره ای خوش داشت. از داشتن آن دوستان جوانمرد که می توانستند زندگی را به ثمر برسانند خوشحال بود.

مصطفی (ص) جوان مهربانی بود. از کودکی هم او را به مهربانی و شجاعت می شناختند. ولی نمی دانستند چرا هر چه بزرگ و بزرگتر می شود بیشتر در خودش فرو می رود. او هر چه بزرگتر می شد از مردم فاصله می گرفت و بیشتر در تنهایی و خلوت بسر می برد. بیشتر وقت ها یاد سفر بود و مشغول تجارت و بازرگانی یا در دل طبیعت، خلوتی برای خود فراهم کرده بود ولی این اتفاق نشان داد که او میان مردم هم هست. در متن زندگی مردم. با این پیمان نام او طور دیگری باز هم بر سر زبانها افتاد. او هم عضو گروه جوانمردان بود.

پیرمرد که از میان مردم سر بلند عبور می کرد وقتی شادمانی مردم را دید تبسمی کرد و گفت او برادرزاده اش است. او فرزند قریش است. او مردی هاشمی است. او فرزند برادرم عبدالله است. دست پرورده من است. من ابوطالبم.

فصل تازه

ستاره در میان آسمان، شاد
پرستوهای عاشق، غرق در باد
زمین در شوق یک باره شکفتن
پر از غنچه، شکوفه، سبز و آباد
*

صدای رقص باد و بارش نور
زمین از سردی و دل خستگی، دور
نسیم زندگی در باغ، جاری
طلوع سبزی و شادابی و شور
*

پرنده روی هر شاخه در آواز
شود هر سو پر از شادی، پر از ساز
سرود آبی رود و طروات
بهاری پاک و روشن می رسد باز

سمانه آینه بند

دل آسمانی تو!

دل
به تنگی سوراخ یک سوزن است
آن قدر تنگ
که نخ هیچ عشقی از آن رد نمی شود
دل تو بزرگ است
آن قدر بزرگ
که تمام پرستوها
تمام شاهین ها
و تمام بادبادک های دنیا
در آسمانش اوج می گیرند
و زیبا می شوند
مگر کسی که دلش آسمان است.
دلتنگ هم می شود؟!

ریحانه محمد نژاد

هدیه زیبای خداوند به انسان

باشد. شکل بگیرد. آب باشد. برود توی یک جام آبی خوش رنگ. آن شکلی بشود. نه این که دیوار سیمانی باشد که بایستد یک جایی و هر کس که به او نزدیک می شود فقط متوقف شود. کسی که شکل نمی گیرد. کسی که امیدی به تغییرش نیست. کسی که عکس ها، فیلم های خانوادگی و یا یادداشت های روزانه اش و خودش و چهره اش توی یک آینه همه یکی باشد، چه خطرناک است. مثل شیطان که هیچ عوض نمی شود. همیشه شیطان است. همیشه همان است که بود. با همان فکرهای خبیث. نمی شود امیدوار بود که یک شب شیطان را دعوت کنیم و در مناظره ای قانعش کنیم که دست از کارهایش بردارد. نمی توانیم امیدوار باشیم که با حرف، التماس، تهدید، تشویق تغییرش بدهیم. نمی شود آرزو کرد که او یک شب خوابی ببیند که منقلبش کند. به همش بریزد و بعد به خاطر خوابی که دیده تصمیم بگیرد که برگردد و اشتباهاتش را جبران کند! یا این که از این به بعد راهش را عوض کند! شیطان همیشه همین است! و تغییر یک چیز کاملاً انسانی است. زیباترین هدیه خداوند است به انسان «تغییر کردن».

حدیث لزر غلامی

من یادداشت روزانه نوشتن را دوست دارم. وقتی که شروع به نوشتن می کنم معلوم نیست که تا کی ادامه دارد نوشتنم. همین طور پشت هم. مثل یک باران شب تا صبح. با وحشی گری دردناک و زیبایی که روی کاغذ می آید. من می نویسم تا خودم را به خاطر بیاورم. تا خودم را به خاطر داشته باشم. چیزی را از خودم از قلم نمی اندازم. بعد می گذارم دفترچه ام پر شود. سیاه شود. بعد قایمش می کنم. انگار خودم را قایم کرده باشم. توی گنج. توی کمد کتاب ها. بعد ماه های دیگر، بعضی وقت ها چند سال بعد می روم سراغ دفترچه. یعنی رفته ام سراغ خودم. به دفترچه سر می زنم. یعنی به خودم سر زده ام. دفترچه را مرور می کنم. یعنی خودم را مرور کرده ام. بعد می بینم که تعجب نمی کنم از یک جمله هایی!

این منم! خودم را می شناسم. بعد می بینم تعجب می کنم از بعضی جمله ها.

نه! این من نیستم! دیگر خودم را نمی شناسم. من واقعاً یک روزی این طور فکر می کردم؟ حالم بد می شود. از نگاهی که آن وقت ها داشتیم. بعد حالم خوب می شود. از این که امروز دیگر آن طوری فکر نمی کنم! من تغییر کرده ام! خدا را شکر! من می توانم تغییر کنم!

خوب است که آدم عوض بشود. بدون این که خودش بفهمد، در طول زمان. ولی از آن بهتر این است که آدم خودش را تغییر بدهد. یعنی به محض این که فهمید این امکان برای یک آدم وجود دارد که خودش را عوض کند، از این امکان استفاده کند! چرا که نه؟ حیف نیست. آدم می تواند مثل فصل ها باشد. بهار بشود. پاییز بشود. می تواند یک رودخانه باشد. برود. می تواند خمیر عروسی